

حیله جدید گرگ قدیم

گرگ: «باشه. خودت خواستی. حالا که نمی‌آی منم مجبورم تحریمتون کنم.»

بزغاله: «تحریم؟ مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟»

گرگ: «جلوی آب رو می‌گیرم تا، همه تون از تشنگی هلاک شین. اون وقت میام، همه تون رو به لقمه چپ می‌کنم.»

بزغاله: «انگار تو منو هنوز درست نشناختی. می‌دونی من کی‌ام؟»

گرگ: «البته، شما به بزغاله خوشمزهاید.»

بزغاله: «اینکه نظر لطفونه. ولی اسممو می‌دونی؟»

گرگ: «مگه مهمه؟»

بزغاله: «اسم من حبه انگوره. این اسم چیزی رو به یادت نمی‌آره؟»

گرگ: «اسمت برام خیلی آشناست. ولی نه، چیز خاصی رو به یادم نمی‌آره.»

بزغاله: «بس کمکت می‌کنم که یادت بیاد. من حبه انگورم خواهر شنگول و منگول. یادته به روز اومدی خونمون و شنگول و منگول و بردی و بعد مامان بزی اومد و شکمتو پاره کرد؟»

گرگ: «!!! حبه انگور تویی؟ چقدر بزرگ شدی؟ منو از کجا شناختی؟»

بزغاله: «از جای بخیه‌های روی شکمت.»

گرگ: «شدم گرگ شکم بخیه‌ای. خوب اون روز از دستم در رفتی. همه نقشه‌هامو تو وروجک خراب کردی. الان، هم تحریمتون می‌کنم هم درسته قورت می‌دم و انتقامم رو ازت می‌گیرم.»

بزغاله: «تند نرو؛ از جات هم تکون نخور و گر نه مامان بزی رو صدا می‌زنم بیاد دوباره شکمتو سفره کنه.»

گرگ: «از همون بچگی‌ت خالی بند بودی. اگه راست می‌گی صدا بزنی!»

بزغاله: «مامان! مامان بزی!»

مامان بزی به اتفاق بزهای دیگر پیش حبه انگور می‌آیند و از ماجرا با خبر می‌شوند.

مامان بزی: «آهای گرگ شکم پاره! دفعه قبل برات کافی نبود؟ اومدی که دوباره شکمت رو پاره کنی؟»

گرگ: «اختیار دارید، نظر لطفونه! اتفاقاً اومدم این بار لطف مرتبه پیش رو جبران کنم؟»

مامان بزی: «چه لفظ قلم! بفرمایید جبران کنید. چه جور می‌خوای جبران کنی؟»

گرگ: «من گرگ با انصافیم. به نظرتون چه جور جبران کنم بهتره؟ چنجه؟ برگ؟ کوبیده؟ آب پز؟ یا خام خام نوش جونتون کنم؟»

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. روزی از روزگاران قدیم، بزغاله‌ای رفت کنار رودخانه تا آب بخورد که صدایی آمد. سرش را بلند کرد و دید که گرگی بر بلندی نشسته و با صدای بلند آواز می‌خواند و می‌گوید: «آب را گل نکنید ... بزغاله با تعجب گفت: «داری شعر می‌گی یا منظورت منم؟»

گرگ: «هر جفتش.»

بزغاله: «اول اینکه این شعر مال تو نیست مال سهراب سپهریه. دوم اینکه من این پایینم چه جوری آب رو برای تو که اون بالای گل می‌کنم؟ اگه می‌خوای منو بخوری دیگه چرا بهونه‌های می‌گیری؟»

گرگ: «خب، اجازه بده پیام از نزدیک با هم صحبت کنیم تا مشکلمون رو با گفتمان حل کنیم.»

بزغاله: «من که مشکلی نمی‌بینم. از همون جا بگو اگه راست می‌گی.»

گرگ: «نمی‌شه، شرط ادب نیست. شاعر می‌گه افتادگی آموز اگر طالب فیضی / هرگز نخورد گوشت، گرگی که بلند است.»

بزغاله: «دیدی؟ تو می‌خوای منو بخوری این همه فلسفه و صغری، کبری چیدن برای همینه. اصلاً از جات تکون نخور و گر نه، بقیه رو صدا می‌زنم.»

گرگ: «بقیه رو؟ مگه چند رأس هستین؟»

بزغاله: «خیلی.»

گرگ: «اینکه خیلی خوبه. منم می‌رم بقیه دوستامو صدا می‌زنم.»

بزغاله: «مگه شما چند قلاده هستین؟»

گرگ: «کمیت مهم نیست کیفیت مهمه. تازه تو که می‌دونی آخر ماجرا چی می‌شه؟ پس خودت با زیون خوش بیا این بالا. آن قدر هم روی اعصابم سُم نکوب! این جور می‌کنم دوستامو صدا نمی‌کنم. تو هم با این فداکاری جون دوستاتو نجات می‌دی.»

بزغاله: «فکر کردی خیلی زرنگی؟ من از اون بزغاله‌هاش نیستم.»

مامان بزی: «تو اون موقع که جوون بودی از پس شاخ من یکی بر نیومدی الان که اینجا شاخ تا شاخ بز و ایستاده تو هم شدی آفتاب لب بوم؛ گنده‌تر از دهنن حرف نزن و دُمت رو با زبون خوش بذار روی کولت و جونت رو بردار و بز ن به چاک! راست می‌گی از اون بالا بیا پایین!!»

گرگ: «عیب نداره، الان که فکر می‌کنم می‌بینم خیلی هم اشتها ندارم، ولی خدمت حبه انگور عرض کرده بودم که عجله ندارم. تحریمتون می‌کنم ببینم بازم زبون درازی می‌کنین.»
مامان بزی: «تحریم؟ چه حرفا! مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟»
گرگ: «خیلی راحت از همین بالا جلوی مسیر آب رو می‌بندم. بعد منتظر می‌مونم تا از تشنگی هلاک بشین. بعدش می‌یام و همتون رو به لقمه چپ می‌کنم.»

مامان بزی: «خیلی فکر کردی؟ تو نمی‌توننی این کار رو انجام بدی، از پسش بر نمی‌آی. به حرف من گوش کن دمت رو بذار روی کولت و بقیه‌اش رو هم که حفظی...»
گرگ: «می‌تونم.»

مامان بزی: «نمی‌توننی بچه!»
گرگ: «لااقل حرمت موی سفیدم رو نگه دار من خیلی وقته که بابابزرگ شدم. کاری نداره بستن مسیر چشمه و عوض کردنش. چرا این قدر محکم می‌گی نمی‌توننی؟»
مامان بزی: «آرزو بز جوانان عیب نیست گرگ پیر! یه چیزی می‌دونم که می‌گم نمی‌توننی.»
گرگ: «بگو منم بدونم.»

مامان بزی: «نمی‌گم بمونی تو کف‌اش.»
گرگ: «اقتدار من رو از این بالا نمی‌بینی؟»
مامان بزی: «من از بی‌قدری خار سر دیوار دانستم / که ناکس کس نمی‌گردد از این بالا نشینی‌ها.»

گرگ: «حالا دیگر شاعر شدی؟! باشه، منم راه آب رو می‌بندم.»
مامان بزی: «طوری نیست منم قورباغه‌ها را صدا می‌زنم حالتو بگیرند!»
گرگ: «قورباغه؟! منو از قورباغه می‌ترسونی?!»

مامان بزی: «تو هنوز قورباغه‌ها را نشناختی.»

گرگ: «بسه قول خودت، شاخ تا شاخ بز نمی‌تونه جلوی منو بگیره، اون وقت قورباغه چی کار می‌تونه بکنه؟»

مامان بزی: «خودت ببین.»
این طوری شد که مامان بزی قورباغه‌های بر کُ ضربه‌المثل را صدا کرد و از آنها خواست ابوعطا بخوانند.

قورباغه‌ها هم ابوعطا خواندند و آب سر بالا رفت.
گرگ پیر قصه‌ما هم که از آن همه سرو صدا، دچار توهم شده بود، با دهان باز و چشمان از حذقه در آمده می‌دید که چگونه آب رفته در جوی، عقب‌عقب می‌آمد تا حیلۀ جدید او را نقش بر آب کند.

